

شرق و غرب

داریوش آشوری

احساسات و گرد و غبار برانگیختن و معرکه گرفتن بر سر بازار زمانه نیست .

از کلمات بسیار رایج امروز یکی هم «شرق» و «غرب» است که در این اواخر بسیار به گوش می‌خورند و رایجترین معنای آن اشاره به بلوک‌بندیهای قدرتهای جهانی یا بلوکهای «شرق» و «غرب» دارد . ولی در این گفتار ما را باین معنا کاری نیست ،

بلکه توجه ما به معنای دیگری از این کلمات است که در سالهای اخیر باب شده است و یک اشاره‌ی جغرافیایی فرهنگی در خود دارد . این کاربرد از واژه‌های

شرق و غرب در برابر واژه‌های Occident , Orient در زبانهای اروپایی قرار می‌گیرد و مقصود از

Orient ، یا شرق ، غالباً حوزه‌های کهن تمدنی و فرهنگی آسیاست در برابر تمدن نوین غربی که از

رسانس به این سو شکل گرفته است . دانش شرقشناسی نیز در همین حوزه مطالعه می‌کند ، یعنی فرهنگهای

شرقی را از نظر آثار ادبی و تاریخ و حکمت و فلسفه و دین می‌کاود . آنچه به این «شرق» در برابر آن

«غرب» کلیت و یکپارچگی می‌بخشد ، شکلی از جهان بینی ، نظامی از ارزشها ، شیوه‌های رفتار

و زندگی ، نهادهای اجتماعی و سیاسی ، حکمت و ادبیات و هنر است که با همه تنوع و گوناگونیهای

صورت آنها در سرزمینهای گوناگون شرقی ، از شرق دور تا شرق میانه ، دارای جوهر مشترکی است که

آنها را بر روی هم از مجموعه فرهنگی و اجتماعی و سیاسی پدید آمده در مغرب زمین متمایز می‌کند .

به عبارت دیگر ، این مفهوم اشاره به حوزه‌های تمدنی دارد که دو گروه از تاریخها و فرهنگها را بر حسب اختلاف بنیادی آنها در برابر هم قرار می‌دهد .

برای آنکه اساساً بتوانیم چنین مفاهیمی را طرح کنیم ، یعنی شرق و غرب را در برابر هم قرار دهیم و بسنجیم ، نخست باید از یک تصور همه‌گیر

و بسیار رایج فاصله بگیریم و آن بینشی است که تاریخ

بعضی مفاهیم با آنکه بسیار بدکار برده می‌شوند و به ظاهر بسیار آشنا می‌نمایند ، به علت همین بسیار آشنا و بیش‌یا افتاده شدنشان در چنان لایه‌ای از غبار پوشانده می‌شوند که ، در واقع ، اصل معنای آنها گم می‌شود یا معنایی بسیار مبهم به خود می‌گیرد . و به ویژه آنچه عامه - اعم از عامه «روشنفکران» - از آن اراده می‌کند خالی از هر گونه تأمل و تفکر است و مانند بسیاری کلمات دیگر جز وسیله‌ای برای

پروپاگاندای علوم انسانی و مطالعات
رتال جامع علوم انسانی

انسان را حاصل يك سير تك خطی می انگارد. در این تصور، تاریخ بشر کمابیش تاریخ یگانه ای است که از مراحل معینی می گذرد تا به سر منزل کمال خود برسد و قوانین معینی بر این سیر حاکم است و روابط علت و معلولی معینی میان عناصر و عوامل زندگی اجتماعی هدایت کننده این سیر تاریخی پیش رونده است. با چنین تصویری از تاریخ مفاهیم شرق و غرب را طرح نمی توان کرد، زیرا در این برداشت مفهوم «تمدن» به طور کلی طرح نمی شود، بلکه همه تمدنها و اشکال گوناگون فرهنگها مراحل معینی از صورهای ناگزیر سیر تکاملی تاریخ بشر، یعنی تاریخی یگانه - که یگانگی نهایی خود را در پیوستن همه ملتها به يك جامعه جهانی خواهد یافت - انگاشته می شود. در این تصور همه اختلافها و گونا گوییهای فرهنگی و تمدنی صورتهای گونا گونی از مراحل معین تاریخی انگاشته می شود که ماده یا جوهر آنها یکی است.

برای طرح مفهوم شرق و غرب باید به صورتهای تاریخی و تمدنی قایل شویم که هر يك بر حسب ماده و صورت خود تفاوتهای بنیانی با یکدیگر دارند و باید از نظر فلسفه تاریخی وارد بحث شد که صورتهای گوناگون تمدنی و فرهنگی بشر را صورتهایی ممکن می شناسد که از قوه به فعل در آمده اند و به صورتهای جبری و ناگزیر و تنها صورتهای ممکن زندگی تاریخی بشر، به عبارت دیگر، حاصل يك دترمینیسم تاریخی.

کاربرد مفاهیم شرق و غرب در ادبیات فارسی به عنوان مفاهیم رمزی و کنایه ای ندارد و در بسیاری از آثار عرفانی می توان یافت. در این آثار شرق یا مشرق، به عنوان يك رمز کلی، کنایه از طلوع، روشنی، تابش انوار، جلوه گیری آفتاب حقیقت، مقام قرب حقیقت، و مانند آن، و غرب یا مغرب به عنوان رمز ابهام، تاریکی، غروب آفتاب حقیقت، دور افتادن از حق و حقیقت، و فرورفتن در

ظلمت آمده است. این رمز که به مجاز از گردش روزانه خورشید و بر آمدن و فرورفتن آن گرفته شده است، گاه در بعضی آثار معنای صریح جغرافیایی نیز یافته است که اشاره به دو نوع بینش بشری دارد که سرچشمه یکی یونان است و فلسفه آن و سرچشمه دیگری سرزمینهای آسیایی و حکمت آن. در این معنا «شرق» عظمی بینش عرفانی و دینی و توجه به باطن و دل و صفا و روشنی در پرتو تابش نور حقیقت عالم، و غرب به عنوان مقام عقل و استدلال و اتکاء بشر به درایت خود و داشتن ذهن منطقی و شکاک و استدلالی است. چنانکه در داستان رمزی «حسن و دل»، نوشته محمد بن یحیی سبک نیشابوری، از نویسندگان قرن نهم، این مفاهیم به رمز آمده است؛ چنانکه در آغاز داستان می گوید: «در شهر یونان پادشاهی بود که عقل نام او و تمام دیار مغرب مسخر احکام او...» و نیز مولوی در مثنوی این کنایات را چنین بیان می کند:

این بسند مانتند آن شیر علم
فکر می جنبانند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست
وانك از مغرب دبور با و باست
مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب آن باد فکرت زان سرست
مه جمادیت و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز

قشر و عکس آن بود خورشید روز
و به همین ترتیب در آثار دیگر، از جمله در رسائل سهروردی و بخصوص در رساله معروف به «قصه - الغربت الغریبه».

ولی آنچه در سالهای اخیر در ایران به عنوان شرق و غرب مورد بحث است، چنانکه اشاره کردیم، معادلی است برای دو مفهوم «اورینت» و «اوکسیدنت» در زبانهای اروپایی. اگر چه این دو مفهوم تعریف

شیر علم و زندگی
صفحه ۱۲

روشنی ندارند، ولی کمابیش اشاره‌ای به دو نوع متفاوت از روحیات و بنیادهای تمدنی دارند. از آنجا که اروپاییان در عصر جدید پرچمدار تفکر و شکل‌دهنده جهان بوده‌اند و به پژوهش در تاریخ پرداخته‌اند و فلسفه تاریخ را اوجی دیگر داده‌اند و همانان بوده‌اند که کوشیده‌اند با خود آگاهی تاریخی از دیدگاهها و جهات گوناگون به آنتی‌ترو خود، یعنی شرق، که پیوسته در برابر خود نهاده و خود را با آن سنجیده‌اند، معنایی بدهند و تفسیری از آن بکنند، شاید برای ما نیز که میراث‌خواران راستین یا دروغین آن میراث‌های شرقی هستیم، در این روزگار غریزدگی بهتر آن باشد که برای شناخت آنچه که شرق و راه و رسم زندگی شرقی نام گرفته است از شناخت غرب و روحیات تمدنی و فرهنگی آن بیاغازیم، زیرا، جز با این شناخت ما نیز در همان چاله‌ای خواهیم افتاد که بخشی بزرگی از شرق‌شناسی و انبوهی از شاگردان بومی آن در آن افتاده‌اند. رواج اصطلاح «غریزدگی» پس از انتشار کتابی به این نام از جلال آل احمد - که یادش به خیر باد - خود نشانه آنتی‌ترو که گرایشی و تمنایی برای بازیافتن هویت تاریخی خود در ما بیدار شده است و این پرسش که ما کیستیم و در جهان کنونی در کجا قرار داریم، دست‌کم به صورت مبهم، برای ما طرح شده است. اگرچه اصطلاح غریزدگی را شور و شوق آل احمد و برد قلم او نامدار کرد، این دانشجو بر خود فرض می‌داند که در این گفتار از مواضع اصلی این اصطلاح و شارح آن از نظر فلسفی یاد کند - یعنی از متفکر معاصر احمد فریدید، که آنچه این دانشجو در این مجلس بر زبان می‌راند بهره‌ای است که به قدر استعداد خود از مجالس و درس‌های او داشته است.

و اما آنچه به عنوان صورت نوعی تمدن غرب یاد می‌کنیم بر ابرها و هم‌ترازهای دیگری نیز دارد، از جمله جهان نوین (مدرن) و نوگرایی (مدرنیسم) به طور کلی. اکنون می‌پرسیم که آنچه این تمدن را

از تمدن‌های پیشین متمایز می‌کند چیست؟ مهمترین ویژگی تمدن غرب، که اساس و بنیان آنست - چنانکه بسیاری از متفکران تأکید کرده‌اند - تکیه آن بر انسان و یا اصالت بشر (اومانیزم) است. البته این ویژگی به معنای آن نیست که تمدن غرب از جوه دیگر تفکر به کلی خالی است، بل مقصود آنست که مانند همه اشکال فرهنگی و تمدنی دیگر، صور و اشکال گوناگون تفکر در آن وجود دارد ولی یکی از این صور بر صورت‌های دیگر چیره است و سیمای اصلی آن تمدن را می‌سازد. چنانکه، مثلاً، در تمدن اسلامی نیز به صورت‌های گوناگون فکری و مکتب‌ها و جهان‌بینی‌ها بر می‌خوریم، ولی بر فراز همه اینها تمدن اسلامی را دارای شیوه فکری و جهان‌بینی ویژه‌ای می‌یابیم که آن را از دیگر تمدنها متمایز می‌کند. به همین نحو صورت نوعی تمدن غربی را نیز، صرف نظر از تمام اختلاف‌های عقاید و آراء در آن، می‌توان زیر عنوان اومانیزم یا اصالت بشر مشخص کرد، زیرا با کاوش دقیق‌تر بدانجا می‌رسیم که بسیاری از این اختلاف آراء و حتی ستیزه‌های آرمانی و ایدئولوژیک صوری است و مایه یا ماده آنها با یکدیگر تفاوتی ندارد. از اومانیزم یا اصالت بشر تعبیرهای گوناگونی از نظر فلسفی و اخلاقی وجود دارد، ولی در یک تعریف بسیار کلی می‌توان حدود آن را چنین معین کرد: مبنا و معیار قراردادن فرد بشری به عنوان تنها ابزار ممکن رسیدن به شناخت حقیقت امور و اشیاء و کل جهان (اعم از حوزه شناسایی فلسفی و شناسایی علمی) و از نظر اخلاقی بشر را غایت هر گونه آرمان اخلاقی قراردادن. بنابراین، در تمدن جدید «انسان» اسم اعظمی است که کل ارزشهای این تمدن از آن سرچشمه می‌گیرد و مفهوم «انسانیت» به عنوان دربرگیرنده کل ارزشهای «نیک» سنجه سنجش‌کردار و رفتار آدمیان در جهان امروز است. به عبارت دیگر، «انسان» نامی است جانشین نام خدا که در تمدن قرون

وسطایی اروپا یادرتمدن اسلامی اسم اعظم تمدن و پرتو روشنگر جهان بوده است. «اومانسیم» ناگزیر تصویری از یک صورت نوعی کلی از «انسان» را دربردارد که مظهر نیکی و خاستگاه معنا و نور روشنی بخش جهان است و این «انسان» نوعی کلی، یا صورت مثالی انسان، که کل صفات نوعی «انسانیت» در او مندرج است، دانای توانا و حتی قیومی است که دارای اراده مختار است و همه چیز باید در برابر اراده او سرفروید آورد (از جمله کل طبیعت) و جهت همه کردارها و رفتارها باید خیر و صلاح او باشد. امروز این صورت نوعی «انسان» است که به نام مظهر کمال عالم هستی پرستش می شود و جهان پراز غوغا درباره اوست. نمودگاههای اساسی این شیوه اندیشه و تصور عبارت است از اتکاء به فرد بشری به عنوان سنجۀ سنجش نهایی امور و حقایق، در برابر ایمان یا تفکر متلذّم به وحی و کتابهای آسمانی با باورد داشتن به امکان کمالیابی و پیشرفت به تقریب بی حد و اندازه بشر؛ تصور خطی و پیش رونده از زمان (زمان عام کیهانی، نه زمان نسبی متعلق به رویدادهای جزئی) و اصالت دادن به هستی نسبی مندرج در زمان و مکان در برابر هستی مطلق بیرون از حدود و جهات و زمان و مکان.

یکی از مهمترین وجوه تفکر مبتنی بر اصالت بشر عبارت است از رویاروی نهادن انسان با «طبیعت». تفکر غربی در عصر جدید در آغاز به سه بهره وجودی، در مراتب مختلف، قایل بوده است: خدا، انسان، و طبیعت. ولی بر اثر روی گرداندن هر چه بیشتر از ایمان دینی و بی گرفتن شکاکیت عقلی و اعتقاد به پژوهش علمی، رفته رفته خدا از صحنه خارج شد تا به جایی که نیچه، سرانجام، در اواخر سده نوزدهم فریاد برداشت که «خدا مرده است» و مقصود او ناپدید شدن «خدا»، به عنوان نیروی دانای توانای مدبّر هستی و جهت و معنادهنده به زندگی انسان و کل جهان، از ژرفنای جان و دل انسان است و او

پیامدهای اساسی و هولناک آن را برای زندگی بشر زیر عنوان هیچ انگاری (نیهیلیسم) از نظر روانشناسی و تاریخ در کتاب اراده به قدرت (Der Wille Zur Macht) شرح و بسطی عمیق داده است.

به هر حال، رویاروی قرار گرفتن دو بهره دیگر، یعنی انسان و طبیعت، در غیاب خدا، به معنای قرار گرفتن هوش و اراده فعال در برابر ماده ناهشیار تهی از خواست و اراده است و این توده متشکر ماده ناهشیار با همه صور گوناگون - چه جماد و چه حیوان - دستمایه و محل تجلی اراده آن موجود دارای هوش و اراده است و از درون همین رویارویی دو مفهوم «انسانی» و «طبیعی» است که بخش عمده ای از تصورات درباره انسان و زندگی اجتماعی و تاریخی او به وجود می آید. اینکه ما امروز زبان و نیز همه نظام اخلاقیات و ارزشها و نهادهای اجتماعی، مانند خانواده، دولت، و غیره را، نوعی «قرارداد اجتماعی» تصور می کنیم، مفهوم «قراردادی» را در برابر مفهوم «طبیعی» قرار می دهیم، و آنچه «طبیعی» است حاصل سیرو بر خورد و ترکیب و تجزیه خود به خود عوامل و عناصری ناهشیار است که بر حسب قوانین ناگزیر و جبری چیره بر خود عمل می کند، و آنچه «قراردادی» است حاصل خواست شعوری خود آگاه است که بر حسب اختیار خود و از نظر نیازهای زیستی یا اجتماعی خود چنین یا چنان صورتی از روابط و چنین یا چنان مجموعه ای از عناصر و عوامل را فراهم آورده است و هر «قراردادی» را، از آنجا که حاصل اراده ما - یا نوع انسان یا بخشی از آن است - می توان از میان برداشت و بر حسب نیازهای تازه، نوع دیگری از «قرارداد» را جانشین آن کرد. نتیجه عملی چنین باوری آنست که اکنون که پدیدارهای زندگی اجتماعی چیزی جز حاصل عمل و نیاز و اراده بشری نیست، می توانیم با تغییر نحوه عمل و نیازهای خود، آنها را به اراده خود دگرگون

کنیم. مثلاً یک زبان جهانی بسازیم که جانشین همه زبانها بشود، یا یک دولت جهانی که جانشین همه دولت‌های ملی بشود، یا به جای خانواده نهاد‌های اجتماعی دیگری را که همان کارکردها را برعهده بگیرند، و الخ، زیرا هیچیک از اینها، از نظر ما، دارای لزوم ذاتی برای بشر نیستند و حسابشان از امور «طبیعی» جداست.

در چنین تصویری از بشر و زندگی تاریخی آن، هیچ بنیاد هستی‌شناختی (اوتولوژیک) برای زندگی انسان وجود ندارد و زندگی بشر و کل اجتماع و تاریخ آن ایستاده بر خویش (قائم به ذات)، یا به تعبیر استاد فرید، «خود بنیاد» است. آنچه بنیاد همه اندیشه‌های انقلابی جهان امروز را تشکیل می‌دهد نیز جز همین تصور نیست که آنچه را که دست بشر بنا به نیازهای بشری بر پا کرده است می‌توان به صورتی آرمانی چنان از بنیاد دیگرگون کرد که عالمی و آدمی از نو ساخته شود. ریشه‌های این تصور در اندیشه‌های روزگار معروف به «روشنگری» در سده‌های هفدهم و هجدهم اروپا نهفته است. گوئد ورسه، یکی از پیشروان باور به پیشرفت بی‌حد و نهایت، در کتاب «تابلوی تاریخی پیشرفت روح بشر» می‌گوید: «بهبود جامعه انسانی همانقدر بی‌حد است که پروازهای خرد انسان». و او در این رساله، ضمن بحث درباره بی‌حد بودن توانایی آفرینندگی انسان، می‌نویسد: «استعداد انسان برای پیشرفت به راستی بی‌حد است. پیشرفت این استعداد ازین پس از هر نیرویی که بخواهد جلوی آن را بگیرد مستقل است.» و ما در جهان امروز شاید نتایج عملی چنین تصویری از امکان پیشرفت و دیگرگونی بی‌نهایت زندگی بشر هستیم و می‌بینیم که چگونه جوامع بشری زیر و زیر می‌شوند.

یکی دیگر از پیامدهای اومانیتسم، که عوارض و آثار مهمی در عمل دارد، آنست که اگر بشر ارزشی خود بخود و بی‌چون و چرا دارد، این ارزش

که از آن صورت نوعی بشر است، ناگزیر یکایک افراد نوع را نیز شامل می‌شود و اگر بشریت کلی مظهر خردمندی، توانایی، و آگاهی و آزادی است، چگونه ممکن است که یکایک افراد بشر کمابیش بهره‌ای از این صفات نداشته باشند؟ به گفته دکارت در آغاز کتاب «گفتار در روش راه‌بردن عقل»، میان مردم عقل از هر چیزی بهتر تقسیم شده است. چه هر کس بهره خود را از آن چنان تمام می‌داند که مردمانی که در هر چیزی دیگر دیربسندهند، از عقل بیش از آنچه دارند آرزو نمی‌کنند. (بر گرفته از ترجمه محمد علی فروشی). نتیجه این بهره‌مندی یکایک افراد بشر از صفت میز بشری، پیدایش مفهوم «برابری» است، که با نظریات «حقوق طبیعی» و «قرارداد اجتماعی» پدید آمده و امروز و الاثرین ارزش در زندگی اجتماعی و سیاسی به شمار است. حاصل نظری مفهوم «برابری» تکیه آن بر شمار است، بدین معنا که هر جا و در هر عوردی که شمار نسبی مردمان بیشتر باشد، حقانیت و اصالت بیشتری قابل است. اصالت دادن به «افکار عمومی» از همین ارزش سرچشمه می‌گیرد، و معنای آن اینست که هر «فکری» که شمار هر چه بیشتری از مردم در آن مشارکت داشته باشند ناگزیر دارای ارزش و اصالت و مطابق با حقیقت است و آنچه محدود به گروهی اندک شمار و یا حاصل عرق‌ریزان روح خواص و به دور از امکان درک عوام باشد، برج عاج نشینی است و مردود. و اگر ما در روزگاری به سر می‌بریم که در آن مفاهیم توده‌ها، اکثریت مردم، و مانند آن کلمات جادویی و مظاهر خیر و نیکی مطلق هستند و همه کارها و گاهی بدترین و شریرانه‌ترین کارها - و تمام بازی قدرت در جهان امروز - به این نامها کرده می‌شود، معنای آن جز این نیست که هر چه شمار بیشتر، حقانیت بیشتر. پس چه جای شگفتی است که ما در جهان امروز شاهد برآمدن رژیمهای توتالیتر در بخش عمده‌ای از

جهان هستیم ، یعنی صورتهای گوناگون قدرتهای بی لگام که به نام نمایندگی ازسوی ملت یا «اکثریت» قدرت مطلق در همه شئون زندگی اجتماعی و سیاسی و فرهنگی به کار می برند . یادکردن این موارد به خاطر آنست که روشن شود مفاهیم مجرد و در آغاز صرفاً نظری چگونه راه به زندگی عملی بشر می گشایند و اساس و بنیان ارزشها و رفتارها را می نهند و پیامدهای خود را در متن و گوشه و کنارهای زندگی بشر آشکار می کنند .

یکی از وجوه اساسی و شاید اساسی ترین وجه جهان بینی تمدن غرب آنست که از نظر جهان شناسی (Cosmology) ارزش و اعتبار پیشین انسان را از او گرفته است ، ولی ، از سوی دیگر ، از نظر هستی شناسی (Ontology) اهمیت و اعتبار انسان را بی نهایت بالا برده است . بدین معنا که در جهان شناسی تمدن های گذشته انسان زمین را در مرکز جهان می بنداشت و خود را در روی زمین گزیده آفریدگان و مقصود نهایی آفرینش می دانست . ولی تمدن غربی با پیشبرد علوم تجربی دستگاههای علوم طبیعی نظریه پیشین را از اعتبار انداخت و بایافته های کوپرنیک در علم کیهان شناسی و یافته های داروین در زمینه تاریخ طبیعی ، انسان و زمین انسان در چشم او از اعتبار پیشین افتاد و انسان و زمینش به صورت جزء ناچیزی از جهانی بس بزرگ درآمد ، ولی این یافته های علمی از نظر شناخت جهان طبیعی ، نتایج مهمی نیز از نظر تلقی مسائل مابعدالطبیعی ، یا بنیادشناسی هستی پیش آورد ، زیرا رفته رفته عقل کلی و عقل فعال و اراده آگاه خداوندی به عنوان عامل مدبّر هستی و غایت و جهت دهنده به آن از افق پیش بشری رخت بر بست و انسان به صورت تنها موجود دارای اراده و خود آگاه و روشنی بخش و معنا و غایت دهنده به هستی درآمد و این تصویر پیش آمده که اگر جهان از معنا و جهت و غایتی تهی است ، اگر عقلی فعال و خود آگاه در کل هستی نظام بخش

جهان نیست ، اگر هستی به ذات خویش پوگ و پوچ است ، موجودی در آن هست که فی نفسه دارای ارزش است ، موجودی هست که می توان به خاطر او و به نام او و برای خیر و نیکبختی او معنایی به هستی بخشید ، و آن موجود انسان است ، یعنی تنها موجود آفریننده در جهان که می تواند ، در عین آنکه از اصل هستی بخش موجودات نیست ، همه چیز را از نو باز آفریند ، و می تواند در پرتو نور روشنگر ضمیر شناسای خویش موجودات را از تاریکی گمنامی و هستی نیست وار رهایی بخشد و به آن جهت و معنا بدهد . تناقض بنیادی عصر جدید در همین است که انسان را ازسویی هیچ و ازسوی دیگر همه چیز کرده است . بازگرفتن همه گونه اختیار و آزادی از انسان و محکوم دانستن او در چهره روابط و نظام اجتماعی یا مکانیسم درونی خود ، یعنی دستگاه خود کار غریزی و ضمیر ناهشیار خویش - که تکیه گاه اصلی جامعه شناسی و روان شناسی جدید است - تفسیری است از نظر گاه علمی که انسان را با موجودات طبیعی در یک تراز قرار می دهد و برای او جایگاه خاص و ممتازی در جهان قایل نیست . و از سوی دیگر ، اگر یستانتسیالیسم ژان - پل سارتر ، که از انسان و جایگاه او جهان تفسیر هستی شناختی می کند ، انسان را «محکوم آزادی» مطلق درونی خویش می شناسد ، زیرا بی وجود او «وجود» در تاریکی بی معنایی و پوچی محض فرو خواهد رفت . آن برداشت علمی از انسان و این برداشت فلسفی دو قطب همان بینشی هستند که انسان را از نظر جهان شناسی هیچ و از نظر هستی شناسی همه چیز می کند و تا مرتبه خدایی بالا می برد . و تناقض بنیادی زندگی انسان در روزگار کنونی - که نتیجه آن را عصر هیچ انگاری (نیهیلیسم) می نامد - در همین نکته است که انسان ازسویی در چشم خود هر چه بیشتر بی ارج ، بی معنا و بی اهمیت

می‌شود، و از سوی دیگر همه ارزشها و معناها و غایات متوجه صورت نوعی انسان به‌عنوان مطلق است.

و اما آنچه جهان‌بینی شرق می‌نامیم، اگرچه از نظر جهان‌شناسی و سیر تکوینی عالم اهمیتی خاص به‌خود می‌داد، ولی این اهمیت را از آن جهت به‌خود می‌داد که میان خود و مبداء هستی ارتباطی خاص قایل بود. انسان شرقی همواره مخاطب خدا یا خدایان بوده است و اراده خود را به‌عنوان جزئی از هستی تابع اراده جنابانده عالم می‌دانسته است و از نظر هستی‌شناسی تنها در ارتباط با مبداء و با «کل» برای خود و زندگی و تاریخ خود معنایی قایل بوده است و ادعای جانشینی خدا را بر روی زمین داشته است نه آنکه خود خدا باشد. به‌عبارت دیگر، انسان شرقی و غربی هر دو «انا‌الحق» زده‌اند اما یکی با اصل انگاشتن «حق» و دیگری با اصل انگاشتن «انا».

به‌همین ترتیب، با آغاز از عزم‌تگاههای گوناگون و بر مبنای مفاهیم گوناگون زندگی‌ها و تاریخهای بشری پدید آمده‌است. از جمله، برخلاف تصور انسان غربی که پدیدارهای زندگی بشر را «قراردادی» می‌پندارد و برای آنها لزوم ذاتی یا اصالتی بالذات قایل نیست، برای انسان شرقی این پدیدارها «طبیعی» هستند و هم‌اقدرد لزوم ذاتی دارند که سختی برای سنگ و تابش برای خورشید، بسیاری چنین انسانی زبان نه‌یک وسیله ابداع شده به‌دست بشر برای مقاصد عملی و ارتباط با یکدیگر به‌جهات عملی است، بلکه آیینهای است که عکس هر آنچه در شعاع بینش بشری هست در آن بازتابیده است، از اشیاء محسوس گرفته تا مجردات عقلی، و فراتر از آن، «حتی از آنچه اندر وهم ناید» هم عکسی و طرحی به‌صورت زبان اشارات در این آینه هست. از این رو، زبان برای او نه تنها چیزی مقدس، بلکه سرآغاز همه چیز است. در نظر او، عالم مثالی صور

مجرد و معقول اشیاء به‌صورت زبانی و آسمانی، به‌صورت «لوگوس»، کل امکانات عالم پدیدار را در بطن خود داشته است. بنابراین، در نظر او، کلمات بی‌واسطه با ذات اشیاء یگانه و پیوسته‌اند و زبان یک دستگاه قرارداد آوایی نیست.

این سلسله تمایزات و اختلافات جهان‌بینی شرقی و غربی را می‌توان به‌درازا کشاند، ولی اگر بخواهیم آنها را خلاصه و فشرده کنیم، می‌توان آنها را در دو مفهوم گنج‌ناید: یعنی اینکه از لحاظ جهان‌بینی غربی، به‌طور کلی، انسان «خود‌بنیاد» انگاشته می‌شود و از لحاظ جهان‌بینی شرقی «جهان‌بنیاد». شاید این همه تأکید و توجه به‌علوم اجتماعی در جهان امروز و کنگره‌ها و سمینارهایی که هر روز برای بررسی مشکلات زندگی امروز با شرکت دانشمندان این علوم تشکیل می‌شود، معنایی جز آن نداشته باشد که بنا بر آن تصور بنیادی تاریخ و زندگی اجتماعی بشر ساخت (Structure) ی است حاصل عمل جمعی بشر که بر او محیط شده و شرایط کنونی عمل را برای او تعیین می‌کند و از این رو مسائل و مشکلات بشری را باید در چارچوب همین ساخت دید و شناخت. بحران کنونی فکری و تزلزلی که در بنیانهای زندگی بشر راه یافته است معلول عوامل اجتماعی معینی تصور می‌شود که بازمیان برداشتن علت معلول نیز خود به‌خود ناپدید می‌شود. علوم اجتماعی و انسانی امروز تصویری از موجودیت بشر در ارتباط با کل جهان و موقعیت او در آن ندارد و از این رو مسئله بشری از لحاظ آن جز مسئله‌ای صرفاً اجتماعی و مربوط به‌مناسبات و ارتباطات بشری نمی‌تواند بود. مسئله از این دیدگاه تنها اینست که بشر طی عمل اجتماعی و تاریخی خود ساختی ناخودآگاه به‌دست خود پدید آورده است و وظیفه علم اینست که با شناخت این ساخت ناخودآگاه آن را در حوزه شناخت علمی درآورد و امکان تغییر و تصرف در آن را به‌نحو مطلوب فراهم آورد.

ولی درحوزه تمدنهای شرقی چنین توجه و تأکیدی بر روی جامعه و زندگی اجتماعی بشر نبوده است، و اگر این را به معیار بینش «علمی» و «پیشرفته» حاصل خامی و نادانی آنان ندانیم، باید گفت که در این حوزه مدار تفکر اساساً وضع بشر درجهان وریشه‌های هستی‌شناختی وجود بوده است. به‌رحال، انسان خود را همواره در ارتباط بازل و ابد، در ارتباط باریشه‌های وجود، می‌دیده است. وجست‌وجو می‌کرده است. از جمله ما در تمدن گذشته خود شاهد وجود صدها کتاب در این زمینه هستیم که در آنها بحثهای بسیار دقیق و مفصل با زبان پیچیده فنی شده است، که شاید از این جهت با زبان علوم انسانی و اجتماعی امروز قابل قیاس باشد. بر اساس این اختلافات بنیادی بینشها و جهان‌بینی‌ها در تمدنهای گوناگون می‌توان در برابر این پرسش اساسی بدون آنکه بخواهیم شتابزده یا بر اساس پیشداوریها به آن پاسخی ساده و آسانگیر بدهیم - ایستاد. و آن پرسش این است: اختلاف نظر گاه‌های انسان نسبت به خود در ارتباط با جهان چه اثری در بنیاد زندگی تمدنی بشر دارد؟

به‌عنوان آخرین پرسش در این گفتار، باید به این مسئله پرداخت که درجهان کنونی از آنچه «شرق» می‌نامیم چه بازمانده است و هیاهویی که در سالهای اخیر بر شرق و عوارث فرهنگی آن برپا شده است، چه معنا دارد؟ آشکارا باید گفت که عمده هیاهویی که به‌عنوان ضدیت با «غرب» و بزرگداشت شرق برپا می‌شود، ریشه در غربزدگی دارد. بدین معنا که ما با ایستادن بر مفاهیم اومانیسم غربی و از دیدگاه آن - البته بدون خودآگاهی فلسفی نسبت به مبادی آن، و در نتیجه مبادی نظری خود - می‌خواهیم معنایی به «شرق» بدهیم که بکل با ذات آن بیگانه است. امروزه بسیاری کسانی که به‌عنوان درمان دردهای زمانه و به‌عنوان خیراندیشی بشر -

دوستانه روی آوردن به میراث‌های شرقی دین و عرفان را توصیه می‌کنند، و به اصطلاح می‌خواهند به این تمدن «مادی» معنویتی ببخشند. ولی معنای این معنویتی که به‌عنوان درمان دردهای تمدن مادی امروز تجویز می‌شود، چیست؟ این است که در عین نگاه‌داشتن تمام مظاهر این تمدن، چیزی را بر آن بیفزاییم یا ارزشها و ضوابطی برای زندگی و رفتار را در آن تزریق کنیم که نمی‌تواند با بنیاد جهان‌بینی آن سازگار باشد. به‌رحال، ارزشهای اخلاقی و آنچه معنویات زندگی «شرقی» می‌شناسیم متکی به تفسیر و برداشتی از هستی است که از لحاظ کسانی که بدان ایمان داشته‌اند نه تنها تفسیر درست و شناخت درست جهان و بنیاد آن است، بلکه تنها تفسیر و شناخت درست از آن است، و اگر ما آن تفسیر و شناخت را نه به‌عنوان آنکه حقیقت دارد، بلکه تنها به‌عنوان صلاح‌اندیشی برای بشر، یعنی به‌عنوان ارزشهای اخلاق اومانیستی، به‌او بدهیم، چه معنا دارد. آیا با چنین برداشتی جهان‌بینی شرقی را از معنای آن تهی نکرده‌ایم؟ و سرانجام، چگونه می‌توان دست‌وپای بشر امروز را در قید ارزشهای اخلاقی و ضوابط رفتاری گذاشت که با دید او از حقایق امور و اشیاء متضاد است. و مگر داستایفسکی نگفته است که: «اگر خدا نباشد همه چیز مجاز است؟»

سرانجام باید گفت که درجهان امروز، یعنی جهانی که به‌وسیله قدرت جهانگیر مادی و معنوی غرب در نور دیده شده است، مفهوم بنیادی تفسیر کننده زندگی بشر و جهت و معنا دهنده به آن همان اومانیسم است، با این تفاوت که در غرب، یعنی خاستگاه تمدن جدید، صورت اصیل و عمیق آن وجود دارد و درجهان غیر غربی، یا درحوزه‌ای که «شرق» نام گرفته است، صورت سطحی و تقلیدی آن که نامش «غربزدگی» است.